

سبزترین دوران زندگی ما

وقتی مامان کوچک بود

زهره مقدادی



می‌خواهم از آن سال‌ها بگویم، آن سال‌های دور «نه»! چه نزدیک بود، آن سال‌های شیرین و سبز.

سبز می‌گویم مثل آدم‌های ساده و پاک مثل سبزه‌های روبان‌زده‌ای که توی طاقچه کنار قرآن و آینه و تنگ ماهی قرار داشت.

آن سال، یکی از سرسبزترین سال‌های زندگی ما بود، چرا که بعد از یک سال مریضی بابا، نذر و نیازها و شمع روشن‌کردن‌های من و محمد و مامان بی‌جواب نمانده و حال و روز بابا خیلی بهتر شده است.

بابا بیرون از بستر بیماری پیش ما سر سفره هفت‌سین نشسته بود و قرآن

می‌خواند؛ دل توی دل من و محمد نبود به نگاهمان به ذرت‌های بوداده و آجیل و تخمه‌های سرسفره بود و نگاه دیگرمان به ساعت. قلیمان با ثانیه‌های ساعت به سرعت می‌زد و چشممان به دنبال عقربه ثانیه‌شمار می‌گشت؛ به یاد هفته پیش افتادم که با چه سرعتی خانه تکانی می‌کردیم و مامان در چه فرصت کمی توانسته بود پیراهن بلند صورتی رنگ و چین‌دار من و بلوز آبی رنگ محمد را آماده کند.

بالاخره گوینده رادیو تحویل سال را اعلام کرد و ما به مامان و بابا سال نو را تبریک گفتیم. بابا با صورت پرچندبه‌اش، نگاهی از زیر ابروان پرپشتش کرد و گفت: زهره، بابا مگر دوستات منتظرت نیستند.

من و محمد که منتظر اجازه بابا بودیم، گفتیم: «آره بابا».

مامان زیر لب خنده کوچکی کرد و به خواندن قرآنش ادامه داد و من و محمد هم مثل فریره از جا جستم و ولی هنوز پا از در بیرون نگذاشته بودیم که بابا گفت: «وروجکا! عیدیتون». بابا از لای قرآن دو تا اسکناس پانصدتومانی نو و تانخورده را به طرف ما گرفته بود. من و محمد خنده‌ای از سر ذوق کردیم و اولین دشت آن روزمان را توی جیب گذاشتیم خوب می‌دانستیم که بچه‌ها سرکوجه منتظر من و برادرم هستند. وقتی به سرکوجه رسیدیم دیدیم دختر و پسرهای خاله و دایی‌ام با لباس‌های نونوار و کیشه‌های شبیه کیشه‌های ما «که مامان دوز» بودند. ایستاده و منتظر ما هستند. در حال تبریک عید و خوش و بش بودیم که متوجه شدم احسان پسرخاله‌ام نیامده، رو به بچه‌ها کردم و پرسیدم. پس احسان کجاست؟! علی پسر دایی‌ام گفت: «امروز صبح از درخت توت توی حیاطشون افتاده پایین پاش رو گج گرفتن؛ نمی‌تونست بیاد.»

بچه‌ها کمی گرفته شدند. اما نسیم بهاری و بوی خوشایند نارنج و پرتقال‌های باغستان‌های اطراف آن چنان آدم را مست و مبهوت می‌کرد که دیگر مجالی برای فکر و خیال و ناراحتی باقی نمی‌ماند با صدای شادی و هیجان همه در میان کوچه‌باغ‌ها و شالیزارها شروع به دویدن کردند و هرچندتایمان سراغ یک خانه و یک همسایه می‌رفت تا عیدی خود را بگیرد، این رسمی بود که مامان و باباهای ما و قبل‌تر از آن مادر و پدرهای آن‌ها در کوچکی انجام

می‌دادند و حالا هم این رسم و آداب به ما رسیده بود.

جریان از این قرار بود که هر خانواده‌ای بنا به وسعت مالی و محبتی که داشت چیزی را به بچه‌ها به عنوان عیدی می‌داد. یکی چند عدد نان تازه خانگی، دیگری چند عدد تخم مرغ یا اردک و اگر بیش‌تر تحویل می‌گرفت تخم غاز، یکی مقداری پول و دیگری شاید کمی آجیل و ...

خلاصه چند ساعتی نمی‌گذشت که همه از فرط دویدن غرق غرق می‌شدند و کفش‌ها و پایین دامن‌ها و شلوارهایشان پر از گل و شل می‌شد ولی بچه‌ها از پر و پیمان شدن کیسه‌هایشان خوشحال بودند، البته این عیدی گرفتن‌ها و شادی

کردن‌ها خالی از خطر هم نبود. بارها می‌شد که سگ نگهبانی با پارس کردن‌های خود بچه‌ها را حسابی می‌ترساند و وادار می‌کرد که از خیر عیدی گرفتن از آن خانه بگذرند یا غازهایی که تازه جوجه‌هایشان از تخم در آمده بودند حمایت پدر و مادرهایشان گل می‌کرد و با دنبال کردن بچه‌ها و گاهی نوک زدن، آن‌ها را حسابی می‌ترساندند. اما همه این اتفاقی‌ها هیچ وقت از هیجان و شیرینی روز اول سال نو کم نمی‌کرد.

تازه بعد از پرسیدن کیسه‌ها نوبت به مراسم «جیم‌جیم» می‌رسید. که در آن بچه‌ها، دوتا دوتا مثل جنگجویان قدیمی شروع به رجز خواندن می‌کردند ولی از نوع رجزهای بچه‌گانه و باخط و نشان کشیدن و حریف را دست کم شمردن سعی در تقویت نیروی خود داشتند.

جریان از این قرار بود که هر دو حریف، تخم‌مرغی در دست می‌گرفتند به طوری که قسمت سفید بالای تخم‌مرغ مشخص و پیدا باشد و جاهای دیگرش در حصار انگشتانشان و با گفتن جیم جیم به ترتیب تخم‌مرغشان را بر تخم‌مرغ حریف می‌کوبیدند و این کار تا جایی ادامه پیدا می‌کرد که یکی از تخم‌ها شکسته شود و این چنین حریف بازنده، مجبور بود که غنیمت ببرد؛ یعنی تمام تخم‌هایی که داشت را به برنده نبرد جیم جیم تسلیم کند. خلاصه این‌که جالب‌ترین و هیجان‌انگیزترین برنامه عید همین مراسم جیم جیم بود آن روز هم نمی‌دانم از بد اقبالی من یا خوش شانس‌ی برادرم محمد بود که همه تخم‌مرغ‌ها، اردک‌ها و غازه‌ها را برد و برنده بازی شد.

آن روز وقتی خسته و کوفته زیر رگبار باران فروردین ماه آماده رفتن به خانه‌هایمان شدیم، فکری به ذهنم رسید و به بچه‌ها گفتم: بیاید بریم خونه خاله فرشته و به احسان سری بزنیم حتماً خیلی دلش می‌خواسته امروز با ما باشه، می‌دونم که دل توی دلش نبوده.

باموافقت بچه‌ها به خانه خاله فرشته رفتیم و او هم حسابی تحویلیمان گرفت و پذیرایی مفصلی کرد.

آن روز احسان از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید مخصوصاً زمانی که دید او را هم در عیدی‌هایمان و غنیمت‌های جیم جیم شریک کرده‌ایم.

براساس خاطره‌ای از دختر دیروز: زهره لاهیجی - لاهیجان